شاهکارهای ادبیات جهان

چاپ چهارم

مجموعه داستان‌های شکسپیر

بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
تصویرگر: تونی راس



رومئو وژولیت اتللو هاملت مکبث آنتونی و کلئوپاترا ریچارد سوم
آن‌چه دلخواه تواست هیاهوی زیاد برای هیچ هنری پنجم طوفان شب دوازدهم

داستان‌های شکسپیر

هیاهوی زیاد برای هیچ



ویلیام شکسپیر

بازنویسی اندرو متیوز

ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد

ویراستار: پریسا همایون‌روز

تصویرگر: تونی راس

گروه بازیگران



دون پدرو

شاهزاده‌ی آراگون



بِندیک

دوست دون‌پدرو



کلودیو

دوست دون‌پدرو



بیاتریس

برادرزاده‌ی لئوناتو



هیرو

دختر لئوناتو



لِئوناتو

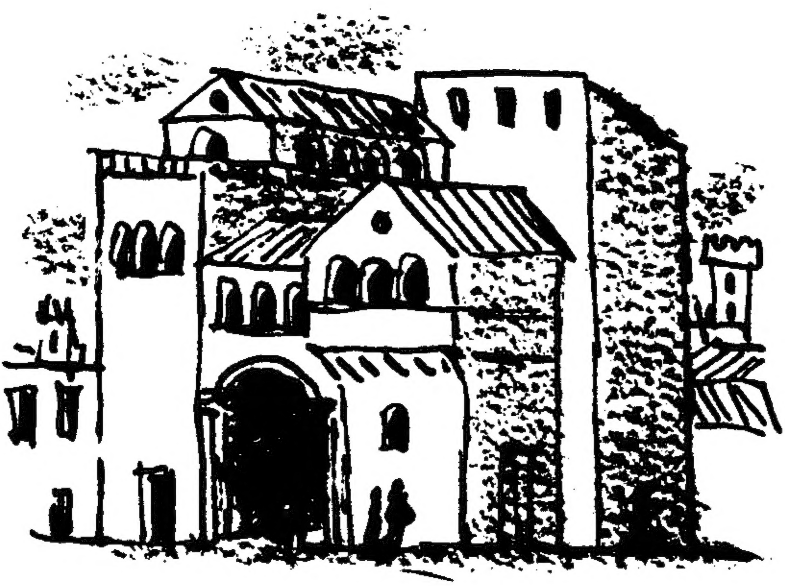
حاکم مِسینا

صحنه

سیسیل در قرن شانزدهم

دیگر مویه نکنید، بانوان! دیگر مویه نکنید،
مردان همیشه فریب‌کار بوده اند،
یک پا در دریا و پای دیگر در ساحل دارند
و هیچ وقت در کاری استوار نبوده اند.
بالتازار

هیاهوی زیاد برای هیچ



خانه‌ی **لئوناتو**، حاکم **مسینا**، را هیاهو و شلوغی فرا گرفته بود. دوست قدیمی حاکم، **دون پدرو**، شاهزاده‌ی **آراگون** بود و چند تن از ناخداهای او چند ماه قبل در راه جنگ در خانه‌ی او اقامت کرده بودند. وقتی جنگ قرین موفقیت شد، شاهزاده در راه برگشت اراده کرد تا بار دیگر به خانه‌ی **لئوناتو** سری بزنند.



اندکی پیش از ورود **دون پدرو**، دو بانوی دوست داشتنی با عجله به حیاط خانه‌ی حاکم رفتند. یکی از آن‌ها **هیرو** تنها فرزند **لئوناتو** و دیگری دختر عموی او **بیاتریس** بود. گرچه آنان مثل خواهر به هم نزدیک بودند، ولی با هم خیلی تفاوت داشتند.



چشمان آبی و معصومانه‌ی **هیرو** و موی سیاهش با طبع شیرین و آرام او هماهنگی داشت.

بیاتریس موی صافی داشت و تند طبع و بدزبان بود.

وقتی **بیاتریس** با دختر عمویش از راه پله‌ای پایین می‌رفت، گفت: «**لرد کلودیو** از همه جهت خوب جنگیده است. دفعه‌ی قبل که او این‌جا بود او را خیلی دوست داشتی، این طور نیست؟»

هیرو با هیجان گفت: «درست همان گونه که تو **لردبندیک** را دوست داشتی!»

بیاتریس چشمانش را گرد کرد و گفت: «**بندیک** آزاردهنده‌ترین مردی است که تا کنون دیده‌ام!»



هیرو گفت: «چرا؟ چون او هم به اندازه‌ی تو بذله‌گوست؟»

بیاتریس پرخاش کرد: «چون او فکر می‌کند که به اندازه‌ی من شوخ طبع است! اگر او بدون شوخ طبعی زندگی می‌کرد، از گرسنگی می‌مرد.»

هیرو و **بیاتریس** به حیاط رسیدند و پهلوی **لئوناتو** ایستادند؛ درست همان جایی که مهمانان شاهزاده از درها عبور کردند و از اسب پیاده شدند.

دون پدرو کنار **کلودیو** قرار داشت. موی مجعد و قهوه‌ای رنگ **کلودیو** در آفتاب می‌درخشید و **بندیک** لبخند تمسخرآمیز همیشگی‌اش را بر لب داشت.





برادر ناتنی شاهزاده، **دون جان**، با نوکرش، **بوراچیو**، پشت سر آن‌ها بودند. **دون پدرو** بعد از در آغوش گرفتن **لئوناتو**، با تعجب به **هیرو** خیره شد و گفت: «مدتی که این‌جا نبوده‌ام، تو چقدر بزرگ شده‌ای!»

هیرو که به **کلودیو** خیره شده بود، هیچ جوابی نداد. **کلودیو** هم به **هیرو** چشم دوخته بود.



بندیک به شوخی گفت: «خدای من! یعنی ما کوتاه شده‌ایم؟ شاید زرهی که می‌پوشیم ما را مچاله کرده است.»

بیاتریس به تندی گفت: «چرا شما این قدر وراجی می‌کنید؟ هیچ کس به شما گوش نمی‌دهد.»

بندیک با تعظیم نیشخندی زد و گفت: «آه! بانو **بیاتریس**! مثل همیشه تحقیرکننده هستید!»







بیاتریس گفت: «خیلی تعجب‌آور است. وقتی من با شما هستم، چیزهای تحقیرآمیز زیادی می‌بینم.»

او برگشت و دنبال **دون پدرو** و عمویش به خانه رفت.



بندیک سقلمه‌ای به پهلوی **کلودیو** زد و گفت: «بیچاره آن مردی که با او ازدواج کند، نه، **کلودیو**؟!» بعد خندید و گفت: «**کلودیو**؟!»

کلودیو چشمان مات و بی‌حالتی داشت. او گفت: «**هیرو** را دیدی؟»



– بله! دختر زیبایی است، ولی نه به زیبایی دخترعمویش...

کلودیو آهی کشید و گفت: «**هیرو** شگفت‌انگیزترین آدم جهان است!»

بندیک به دقت به دوستش نگریست و گفت: «تو عاشقَ شده‌ای، نه؟»

کلودیو گفت: «بله، از سر تا پا.»

بندیک خندید و گفت: «یعنی داری به من می‌گویی که می‌خواهی با **هیرو** ازدواج کنی؟»

کلودیو با ناراحتی گفت: «اگر نکنم، هرگز شاد نخواهم شد.»



دون پدرو دم در پیدایش شد و پرسید: «شما دو نفر چه می‌کنید؟»

بندیک اظهار داشت: «**کلودیو** عاشق **هیرو** شده و می‌خواهد با او ازدواج کند! سرور من! روزی که بشنوید، می‌خواهم ازدواج کنم، مرا با تیروکمان هدف قرار دهید و به من شلیک کنید.»

شاهزاده گفت: «حقیقت دارد، **کلودیو**؟!»

کلودیو گفت: «بله، تاکنون متوجه **هیرو** نشده بودم؛ چون فقط به جنگ فکر می‌کردم. ولی حالا که زیبایی او را دیده‌ام، بدون او نمی‌توانم زندگی کنم! سرور من! چه کار کنم؟»



دون پدرو یک دستش را روی شانه‌ی **کلودیو** گذاشت و گفت: «این کار را به من واگذار کن. **لئوناتو** امشب جشن دارد. من با **هیرو** صحبت و احساسات تو را به او می‌گویم. اگر او هم با تو هم احساس باشد، به **لئوناتو** می‌گویم تا او را برای تو خواستگاری کند.»

کلودیو تبسم کرد.

بندیک زیر لب غر زد.





آن شب، تالار خانه‌ی حاکم غرق در نوای موسیقی بود. **کلودیو** روی پنجه‌ی پا ایستاده و با نگرانی به **دون‌پدرو** و **هیرو** خیره شده بود. آنان کنار هم حرکت می‌کردند.

در آن طرف سالن، **بندیک** نقاب خرگوش زده و در حال گفت‌وگو با **بیاتریس** بود. نقاب **بیاتریس** مثل چهره‌ی جغد بود.





بندیک برای مخفی نمودن هویتش با لهجه‌ی خاصی حرف می‌زد. **بیاتریس** خوب می‌دانست که او کیست، ولی وانمود می‌کرد که او را نمی شناسد.

بیاتریس پرسید: «غریبه! اسمت را به من می‌گویی؟»

بندیک گفت: «پوزش می‌طلبم. نه.»

بیاتریس غرولند کرد: «شما هم مثل **لرد بندیک** رنجش‌آور هستید!»

بندیک گفت: «**لرد بندیک**؟ او کیست؟»

بیاتریس گفت: «او دلقک شاهزاده و احمق‌ترین احمق‌هاست. مردم، پشت سرش بیشتر از لطیفه‌هایش می‌خندند.»

بندیک گفت: «هر وقت او را ببینم، به او می‌گویم که شما این طور می‌گویید.»

بیاتریس گفت: «لطفاً این کار را بکنید». و یواشکی از میان زوج‌های در حال صحبت، بیرون رفت.

بندیک آزرده خاطر شد. او با خود اندیشید: «به هر حال، عقیده‌ی او نسبت به من این است! دلقک و احمق نادان.»

او اخم کرد و به فکر فرو رفت.





بندیک از خودش پرسید: «ولی چرا باید به آن‌چه **بیاتریس** راجع به من فکر می‌کند، اهمیت دهم؟ ما نمی‌توانیم همدیگر را تحمل کنیم، می‌توانیم؟»

همان موقع **دون پدرو**، **هیرو** را به **کلودیو** معرفی کرد. **لئوناتو** نیز با لبخند رضایت به آن‌ها نگاه کرد.



شاهزاده گفت: «این بانو هم دلبر و هم شایسته است.»

لئوناتو اظهار داشت: «پس فردا شما در کلیسای خانوادگی ازدواج می‌کنید.»

مردی که نقاب روباه بر چهره زده بود، سخنان فوق را شنید. او از میان جمعیت با احتیاط عبور کرد و با خود اندیشید: «ارباب من باید آن را بداند.»



آن مرد، **بوراچیو**، نوکر **دون جان** بود. **دون پدرو** در حالی‌که می‌خواست چیزی بنوشد که **بندیک** سر رسید.



بندیک نقاب از چهره برداشت تا سیمای محزونش را نشان دهد.



دون پدرو اصرار کرد: «**بندیک!** در جشن ما شرکت کنید!»

بندیک گفت: «ببخشید، سرور من! حال خوشی ندارم. از دست بانو **بیاتریس** فرار کرده‌ام. او برای یک شب من کافی بود.»

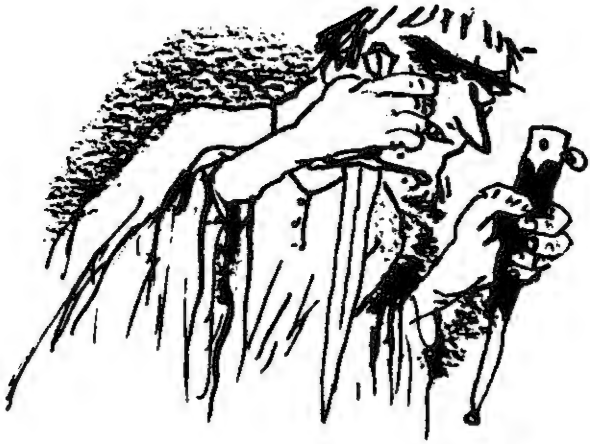
بندیک در حالی‌که دور می‌شد لبخندی زد و گفت: «**بندیک** و **بیاتریس** چه زوجی می‌شوند!» **لئوناتو** قاه‌قاه خندید و گفت: «در عرض یک هفته با حرف زدن با یکدیگر دیوانه می‌شوند.»

دون پدرو گفت: «فکر کنم آن‌ها بدون آن‌که بدانند، به همدیگر علاقه دارند. اگر بتوانیم **بندیک** را متقاعد کنیم که **بیاتریس** عاشق اوست و **بیاتریس** را متقاعد کنیم که **بندیک** عاشق اوست، بقیه‌ی کار به طور طبیعی پیش می‌رود.»

کلودیو گفت: «ولی عالیجناب! چگونه می‌توانیم آنان را متقاعد کنیم؟»

دون پدرو صدایش را پایین آورد و دیگران مثل توطئه‌چین‌ها دور او جمع شدند.





بوراچیو پی برد که **دون جان** در اتاقش پنهان شده است.

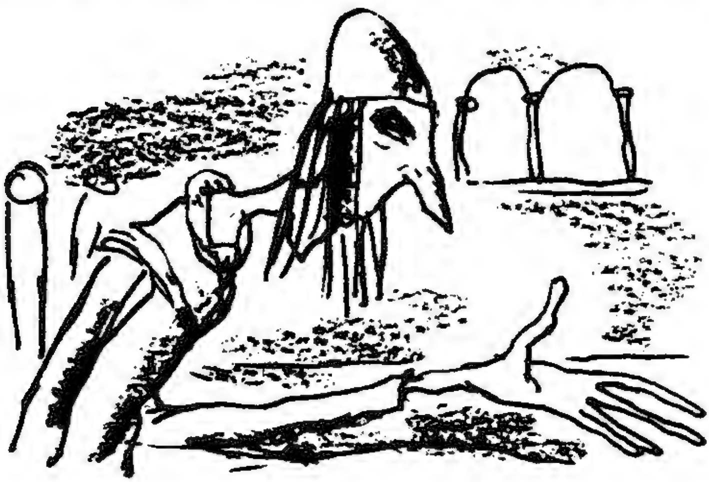
بوراچیو گفت: «شما باید به مجلس جشن بیایید، عالیجناب!»

دون جان اخم کرد و گفت: «دیدن چاپلوسی در مقابل شاهزاده مرا مریض می‌کند. چون پدر ما با مادر او و نه مادر من ازدواج کرد، وقتی من خدمت می‌کنم، او حکومت می‌کند. من توان مقابله با او را ندارم ولی اگر راهی پیدا می‌کردم تا به او و دوستان تملق‌گوی او صدمه بزنم ...»

بوراچیو لبخند مسخره‌ای زد و گفت: «عالیجناب! من راهی را بلدم، شنیده‌ام که بانو **هیرو** قصد دارد با **لردکلودیو** ازدواج کند و پی برده‌ام که کُلفتِ **هیرو**، **مارگارت**، هم خاطرخواه من است. این موضوع ایده‌ای به من داده است.»

دون جان گفت: «چه ایده‌ای؟»

بوراچیو سرانجام جواب داد. چیزی که او گفت، لبخند ترسناکی بر لب‌های اربابش نشاند.



صبح روز بعد، **بندیک** در باغ حاکم قدم می‌زد. او به فکر عمیقی فرو رفته بود. با خود اندیشید: «چرا عشق مردم را دیوانه می‌کند؟ چندی پیش، **کلودیو** سربازی دلاور بود، ولی اکنون به سگی لوس و یاوه‌گو تبدیل شده است. زن خاصی عشق مرا به خود جلب خواهد کرد؛ زنی زیبا، عاقل، شوخ طبع و ثروتمند. ولی کجا می‌توانم چنین زنی را پیدا کنم؟»



بین دو پرچین راهی بود که **بندیک** بین آن‌ها در حرکت بود. او صدای **دون پدرو** را شنید که با **لئوناتو** و **کلودیو** گفت‌وگو می‌کرد.



موضوع صحبت آن‌ها باعث شد **بندیک** بایستد و به حرف‌هایشان گوش بدهد. ولی پرچین مانع شد که او بتواند درخشش چشم مردانی را که در حال گفت‌وگو بودند، ببیند.

دون پدرو گفت: «**لئوناتو**! یعنی برادرزاده‌ی شما عاشق **بندیک** است؟»



لئوناتو پاسخ داد: «تا سر حدّ جنون، عالیجناب! شب‌ها که می‌شنوم اسمش را صدا می‌زند و گریه می‌کند، برایش تأسف می‌خورم.»

کلودیو گفت: «ولی طوری رفتار می‌کند که گویی از **بندیک** متنفر است!»

لئوناتو به او اطمینان داد: «این کارش فقط ظاهرسازی است! فکر می‌کند که اگر **بندیک** بفهمد که او دوستش دارد، به خاطراین موضوع به او می‌خندد. **بیاتریس** برای دوری از خفت و خواری، دل شکسته‌اش را مخفی نگه می‌دارد.»

دون پدرو پرسید: «چطور است با **بندیک** صحبت کنم و از او بخواهم که با **بیاتریس** مهربان باشد؟»

لئوناتو گفت: «نمی‌دانم چه کاری بهتر است، عالیجناب! می‌ترسم عشق **بیاتریس** به **بندیک** او را دیوانه کند.»

سه مرد آه عمیقی کشیدند.

دون پدرو گفت: «بیایید برویم داخل. شاید موقع شام فکر خوبی به مغزمان برسد.»





بندیک دست بر چانه و در حالی که فکرش مشوش بود، چند دقیقه در این طرف و آن طرف قدم زد. با خود فکر کرد: «**بیاتریس** عاشق من است! دختر بیچاره! نمی‌توانم رنج او را ببینم و تحمل کنم. او باید نجات یابد. تنها راه نجات او این است که به او اظهار عشق کنم.»

یکی صدا زد: «**بندیک**؟»

بندیک به اطراف نگاه کرد و **بیاتریس** را دید که پشت سرش بود. **بندیک** در چهره‌ی او دنبال نشانه‌های عشق مرموزی گشت.

بیاتریس گفت: «شاهزاده مرا فرستاده تا شما را به شام دعوت کنم. این فکر من نبوده. من اهمیت نمی‌دهم که شما شام بخورید یا بدون شام بروید.»

بندیک گفت: «از این‌که برای یافتن من متحمل زحمت شدید، متشکرم.»

بیاتریس برآشفت و گفت: «اگر زحمتی هم وجود داشته، من اذیت نشده‌ام!»

سپس ناگهان برگشت و با عجله از آن‌جا رفت.





بندیک به آرامی تکرار کرد: «اگر زحمتی هم وجود داشته، من اذیت نشده‌ام. در آن کلمه‌ها معنی‌ای نهفته است... در جایی. او مرا دوست دارد. مسلماً همین طور است.»

هنوز به فکرش خطور نکرده بود که چرا آن قدر احساس شادی می‌کرد.



بیاتریس در راه برگشت به خانه، **هیرو** و کلفتش **اورسولا** را دید که کنار چشمه‌ای با مجسمه‌های سنگی نشسته بودند.





بیاتریس خواست به آنان ملحق شود، ولی با شنیدن چند کلمه از حرف‌هایشان پشت نزدیک‌ترین مجسمه پنهان شد.

اورسولا جیغ زد: «**لرد بندیک**؟ عاشق بانو **بیاتریس** شده؟»

هیرو گفت: «**دون پدرو** آن را به من گفت. از من خواست تا این موضوع را به اطلاع **بیاتریس** برسانم، ولی من امتناع کردم. **بیاتریس** هرگز عشق **بندیک** را قبول نمی‌کند.»



اورسولا با تعجب گفت: «چرا هرگز؟ او مردی بسیار خوش مشرب است.»

هیرو گفت: «**بیاتریس** خیلی نجوش و مغرور است و نمی‌خواهد خود را در احاطه‌ی هیچ مردی ببیند. اگر **بیاتریس** از عشق **بندیک** باخبر شود، صرف‌نظر از این‌که **بندیک** چقدر عاشق اوست، او را مضحکه‌ی خود قرار می‌داد.»

اورسولا تأیید کرد: «درست است! همان بهتر که مرد بیچاره از عشق بمیرد تا این‌که زخم زبان بانو **بیاتریس** را بشنود.»





چشمان **بیاتریس** از تعجب گرد شد. با خود اندیشید: «بی‌روح و مغرور... من؟ به آنان نشان می‌دهم که چقدر در اشتباه‌اند. من با ابراز عشق به **بندیک** او را نجات می‌دهم. طاقت بیار، **بندیک** عزیز!»



او هرگز **بندیک** را عزیز ندانسته بود.

آن شب، دیر وقت ضربه‌ای در خانه‌ی **دون پدرو** خورد و او با برادراش **دون جان** روبه‌رو شد.

دون پدرو پرسید: «چی شده؟»

دون جان گفت: «دوستت **کلودیو** را بیدار کن. چیزی دارم که می‌خواهم به او نشان دهم.»

دون جان سر تکان داد و گفت: «در این ساعتَ؟»

دون جان با ترش‌رویی گفت: «اگر من به او بگویم، حرفم را باور نمی‌کند. تو هم همین‌طور. خودتان باید ببینید.»



صبح روز عروسی، همه‌ی خدمتکاران **لئوناتو** بیرون کلیسای خانوادگی جمع شده بودند. **هیرو** نگاه شادی به لباس عروسی‌اش انداخت. **کلودیو** و **دون پدرو** در لباس‌های فرم شیک خود ناراحت به نظر می‌رسیدند.

بندیک و **بیاتریس** نگاهی زودگذر به همدیگر انداختند و تبسم کردند.

کشیش خانواده، فرانسیسِ راهب، به علامت سکوت دستش را بلند کرد.





کشیش گفت: «دوستان! اگر کسی دلیلی دارد که این مرد و زن نباید با هم ازدواج کنند، آن را...»

کلودیو حرف کشیش را قطع کرد و در حالی که به **هیرو** اشاره می‌کرد، گفت: «این زن بی‌آبروست. شب گذشته من او را در کنار مرد دیگری دیدم.»

لئوناتو فریاد زد: «شما اشتباه می‌کنید!»

دون پدرو گفت: «اشتباه نیست، دوست قدیمی! من هم او را دیدم. او روی بالکن در کنار **بوراچیو**، خدمتکار **دون جان**، بود. **کلودیو** و من دیگر در این خانه نمی‌مانیم.»



هیرو بی سر و صدا غش کرد و روی بازوان پدرش افتاد. **بیاتریس** و **بندیک** برای کمک به او شتافتند. همان موقع، بین خدمتکاران آشوب به پا شد.





دون پدرو و **کلودیو** قدم‌رو با هم از میان قیل و قال گذشتند.

لئوناتو از تعجب بهت‌زده شده بود. زیر لب گفت: «راست است؟»

بیاتریس فریاد زد: «نه، **هیرو** بی‌گناه است!»

بندیک گفت: «البته. او بی‌گناه است. این یکی از حقه‌های **دون جان** برای غرض‌ورزی با دوست شاهزاده است.»



کشیش فرانسیس خم شد و آهسته به **لئوناتو** گفت: «آقا! اندرز مرا بپذیر. دخترت را به اتاقش ببر و اعلام کن که مرده است. دل **کلودیو** به حال او می‌سوزد و دلسوزی خاطرات عاشقانه را در او بیدار می‌کند. چند هفته‌ی بعد، وقتی دختر را دوباره نزد او برگردانی...»

بیاتریس با عصبانیت گفت: «**کلودیو** لیاقت او را ندارد! او باید مجازات شود!»



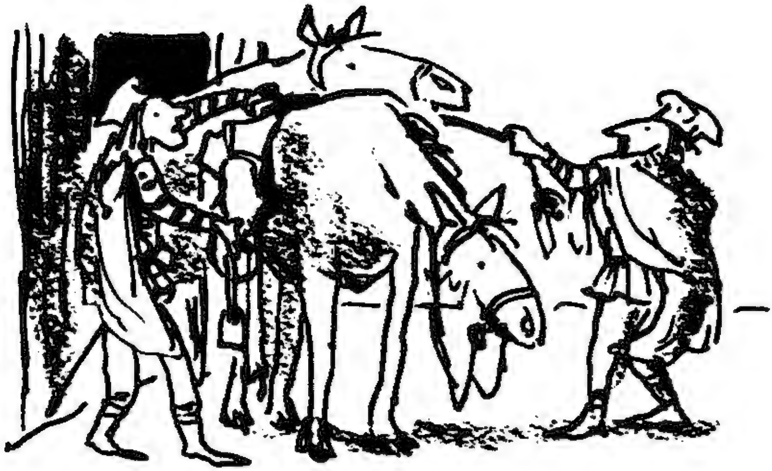


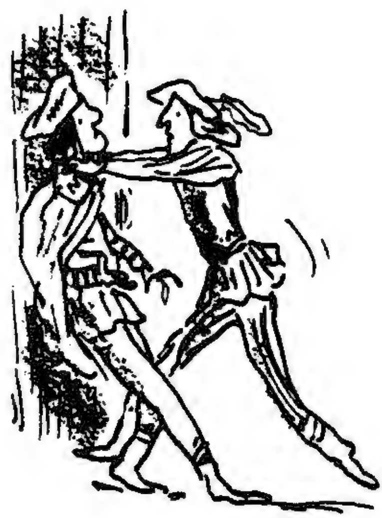
او با غلبه‌ی احساسات، به طرف محراب کلیسا شتافت. **بندیک** نیز درست پشت سرش بود. **بیاتریس** جلوی محراب ایستاد و در حالی که قطرات اشک از گونه‌اش پایین می‌لغزیدند، گفت: «اگر مرد بودم، **کلودیو** را به خاطر کاری که کرده، تنبیه می‌کردم.»

بندیک گفت: «**بیاتریس**! من تو را خیلی دوست دارم. نمی‌توانم ناراحتی تو را ببینم. برای رضایت تو هر کاری می‌کنم.»

بیاتریس با چشمان اشک‌آلود به او نگاهی انداخت و با خشم گفت: «نزد **کلودیو** برو و بگو که **هیرو** مرده. با او دوئل کن!»







دون پدرو و **کلودیو** مشغول بیرون آوردن اسب‌هایشان از اصطبل بودند که **بندیک** آنان را دید. او بدون آن‌که جواب سلام آن‌ها را بدهد، گلوی **کلودیو** را گرفت و او را محکم به در اصطبل کوبید.

بندیک زیر لب گفت: «**هیرو** مرده است! تهمت تو به قیمت جان بانویی بی‌گناه تمام شد. جا و مکانی را معلوم کن تا من با هر سلاحی که تو بگویی، با تو بجنگم.»

سپس **کلودیو** را که با حیرت به **دون پدرو** زل زده بود، رها کرد.

کلودیو فریاد زد: «**هیرو** مرده؟»

صدای فحش سبب شد تا سه مرد سرشان را برگردانند.





پاسبان محلی **بوراچیو** را با دست‌های بسته به خانه‌ی حاکم می‌برد.

دون پدرو گفت: «پاسبان! چه شده؟»

پاسبان گفت: «این مرد شرور را در قهوه‌خانه دستگیر کردم، عالیجناب! او مست است و پز می‌داد که شما و **لرد کلودیو** را فریفته است.»

بوراچیو سرش را بلند کرد و اعتراف کرد: «زنی که دیشب با من دیدید، **مارگارت**، خدمتکار بانو **هیرو**، بود که یکی از لباس‌های قدیمی بانویش را پوشیده بود. **دون جان** به من پول داده بود تا این کار را بکنم.»

دون پدرو گفت: «**دون جان** کجاست؟»





بوراچیو گفت: «سپیده‌ی صبح از این‌جا رفت. نمی‌دانم عازم کجا بود.»

دون پدرو قسم خورد: «او را به دام خواهم انداخت.»

کلودیو روی زانوانش نشست و با دست‌هایش صورتش را گرفت.او هق‌هق‌کنان گفت: «**هیرو** بی‌گناه بود. من او را کشتم!»

آن شب برای **هیرو** مراسم تشییع جنازه برگزار شد. پس از آن، **کلودیو** و **لئوناتو** با هم صحبت کردند.

کلودیو گفت: «چگونه می‌توانم بخشایش شما را به‌دست آورم؟»

لئوناتو گفت: «هیچ چیزی نمی‌تواند **هیرو** را برگرداند. ولی کارهایی هست که تو می‌توانی انجام دهی. یکی از بستگان فقیر من راجع به دخترش نگران است و می‌خواهد او با نجیب‌زاده‌ای ازدواج کند. او دختری دوست داشتنی است و خیلی به دختر عزیز از دست رفته‌ام شباهت دارد. آیا او را به همسری می‌پذیری؟»





کلودیو که از شدت گریه نمی‌توانست حرف بزند، به آرامی سر تکان داد.

و به این ترتیب، صبح روز بعد، **کلودیو** یک بار دیگر به کلیسا رفت تا ازدواج کند. او در آن‌جا **لئوناتو**، **دون پدرو**، کشیش **فرانسیس**، **بندیک** و **بیاتریس** را که بازو در بازوی هم بودند، ملاقات کرد.





کلودیو پرسید: «عروس من کجاست؟»

هیرو از کلیسا بیرون آمد و گفت: «این‌جا»

دون پدرو نفس عمیقی کشید و با شگفتی پرسید: «یعنی این می‌تواند همان **هیرو** باشد که مرده است؟»

لئوناتو گفت: «سرور من! او تا زمانی مرده بود که بی‌گناهی‌اش مورد ظن و تردید بود.»





چشمان **کلودیو** از عشق و شگفتی برق زد. او نفس‌زنان گفت: «**هیرو**؟!»

بندیک هشدار داد: «**کلودیو**! اکنون بیشتر مواظب او باشید؛ وگرنه بار دیگر با شما دوئل می‌کنم.» سپس رو به کشیش کرد و گفت: «در این کلیسا برای زوج دیگری هم جا دارید؟ شب گذشته از **بیاتریس** خواستگاری کردم و او با جواب آری مرا حیرت‌زده کرد.»

دون پدرو خندید و به شوخی گفت: «**بندیک**! من شما را هدف تیراندازی قرار بدهم؟»

بندیک گفت: «سرورم! من قبلاً هم هدف بوده‌ام.» سپس خندید و ادامه داد: «و تمام تیرهایی که به من اصابت کردند، توسط **کوپیدون**[1] پرتاب شدند.»



من به‌واقع هیچ چیز را در جهان
به‌اندازه‌ی تو دوست‌نمی‌دارم، عجیب نیست؟
بندیک

۱. کوپیدون: در اساطیر روم ایزد یا رب‌النوع عشق است.

عشق و فریب در هیاهوی زیاد برای هیچ

شکسپیر بین سال‌های ۱۵۹۸ و ۱۶۰۱ میلادی ده نمایشنامه‌ی حیرت‌انگیز اعم از ***ژولیوس سزار*** و هیاهوی زیاد برای هیچ را نوشت. تقاضا برای کارهای تازه‌تر از او واقعاً زیاد بود.

شکسپیر طرح داستان **هیرو** -**کلودیو** را از داستانی که نویسنده‌ای فرانسوی به نام **بِلفوره** نوشته بود، اقتباس کرد. در دوره‌ی ***الیزابت اول*** معمول بود که نمایشنامه‌نویسان گاه‌گاهی طرح داستان را از یکدیگر قرض بگیرند!

در هیاهوی زیاد برای هیچ، **شکسپیر** راجع به روش احمقانه‌ای می‌نویسد که مردم وقتی عاشق می‌شوند، آن‌گونه عمل می‌کنند.

این موضوع **شکسپیر** را مبهوت خود کرد و لذا در نمایشی بعد از نمایشی دیگر به آن رجوع کرد.

نمایش نشان می‌دهد که ما چه آسان باور می‌کنیم که دروغی حقیقت دارد یا این‌که حقیقتی دروغ است. عشق **کلودیو** به **هیرو** ناگهانی و احساساتی است. **کلودیو** متقاعد می‌شود که **هیرو** به او وفادار نیست و در روز ازدواج جلوی انظار، بی‌رحمانه او را از خود می‌راند. وقتی به او می‌گویند که **هیرو** مرده و او فریب خورده است، افسرده و غمگین می‌شود. این افسردگی او را رها نمی‌کند تا این‌که می‌فهمد **هیرو** زنده است و عشقش به او به طور معجزه‌آسایی دست نخورده مانده است.

داستان عشق **کلودیو** و **هیرو** تحت‌الشعاع داستان **بندیک** و **بیاتریس**، یعنی عشاق ناراضی و بد زبان قرار می‌گیرد. آنان باید فریب بخورند تا بفهمند که حقیقت واقعاً چیست. این‌که در اولین برخوردی که با هم داشته‌اند، عاشق یکدیگر شده‌اند.

شکسپیر تلخی را با کمدی ترکیب می‌کند: عصبانیت **کلودیو** و کینه‌ی خروشان **دون جان**. ولی حضار ابداً تردیدی ندارند که داستان به خوبی و خوشی پایان می‌پذیرد. نمایش مثل شوخی بین **بندیک** و **بیاتریس**، بازی‌ای زنده و پر از تغییر و تحول و فریب است.

مجموعه داستان‌های شکسپیر
در یازده عنوان جداگانه هم
منتشر شده است.



مجموعه‌ی ۱۱ جلدی همراه با قاب مخصوص

Cover Design
Kianoosh
Gharibpour

مؤسسه‌ی
نشر و تحقیقات
ذکر

ناشر برگزیده سال‌های
۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۳ ۷۸ ۸۰

ISBN: 978-964-307-376-3
9 789643 073763